

مرثیه میرعماد

● استاد عباس عارف

ارغنون سازِ فلک رهزنِ اهلِ هنرست، چون ازین غصه
ننالیم و، چرا نخروشیم؟...

«حافظ»

(تقدیم به خوشنویسان اصیل و عاشق ایران)

آن شب در آسمان اصفهان، ماه و ستارگان به خود می لرزیدند. تنها مگر جو باره‌یی چراغان در کاخ شاه، شادمانه می سرود. و گر نه شهر و روستا، حق هقی خفه بود. و هر کس در کوچه‌یی می رفت، پشت گردنش از ترسی تاریک تیر می کشید. اصفهان می ترسید. دیوارها روی پا بند نبودند. آذر خشی سرخ، بر فراز بازارچه شهر درخشید. ستاره‌یی سوزان و خونین از کتیبه طالعی شعله‌ور کنده شد، و تا کوچه‌یی غبارآلوده در اصفهان صفر کشید. اگرچه مهتابی شیرین در کوچه‌ها جاری بود و درختها را سیراب می کرد، شب، مثل بید به خود می لرزید. و ستونهای مسجد شاه، همچون ستون فقرات برنده‌یی در دهان درنده‌یی، صدا می کرد. عین صدای باز شدن دری خشک در گوش محکومی منتظر اعدام. شبی که از اول غروب، سراسر ایران می لرزید. چنین که از یاد آن شب، درین سحرگاه سوزان - در تب، - من و قلم در دستم از خشم می لرزیم. آن شب، بزرگترین دشمن «آزادی هنر» پیروزمندانه می خندید. و از یاد قلمی نین که به انتظار ابدی نوازنده نابغه‌اش در خود می شکست، چهار قرن بعد سر به شانه این سحرگاه اسفندی؛ قلم در پنجه‌ام از فشار می شکند. و جوهر اشک، مرثیه‌ام را آب می دهد...

دل فیروزه گون اصفهان در آن روشنترین شب زندگانش ناگهان سیاه شد! دیوارها و نگاه‌ها سیاه، درختها سیاه. ایران، سیاه پوشید. هندوستان، صلح سفیدش را بر تن، سیاه کرد. و سرزمین عثمانی پیراهنش پرچم سیاه شد. ولی، لبخند پیروزمندانه شاه ایران می درخشید...

اصفهان از هنرهای ملی اصیل، تازه شکوفا شده بود. اما در خم کوچه شبی جادو، ناگهان در باغهای امیدش پرپر شد اصفهان. از آن پس هر شب جو باره‌های خوناب از گریه‌های شهر، مهتاب دل‌مه بسته را می شست و آرام و پنهان به

زیر پایه‌های کاخ شاه عباس سیاه اندیش، رسوب می داد...

فرزند گرامی ایران زمین در تمام طول سلطنت سلسله صفویه، آن شب از خانه‌اش، چون ماه از دل ابر، بیرون آمد. در کوچه‌یی متبلور از سایه‌اش به سوی خانه دوستی می رفت، به مهمانی. غافل که میزبان دوست نما «مقصودبیک مسگر، رئیس قبیله شاهسون قرزین، خود، عامل قتل مهمان به دست چند فرو مرده دل، او را به سوی دام کشانیده است. کاردها پیایی فرود آمد بر سر و سینه یکی از شایسته‌ترین فرزندان قلم در تاریخ ایران زمین. آن شب را تذکره‌ها شب آدینه ذکر کرده‌اند. شاه، نشمه‌یی در بغل داشت، و در بستر، آرمیده بود. و در همان لحظات «میرعماد» آن گوهر آسمانی، به خاک وطن محبوبش در غلتید؛ و غسل جمعه در خون خویشتن گذاشت.

یگانه گناه او، سرکشی آزادیخواهانه از فرمان شاه بود...

□

و حالا دیگر خبر به شاهنشاه می رسانند: «ای بنی آدم فدای خاک پای مبارکت! شاهنشاه عدالت گستر، قبیله عالم به سلامت! ای دین و دنیا، ملت و جهانیان، زمین و زمان، همه در سایه نبوغ عدالت



پناه حضرتت مایه رشک آسمان! خداوند فرهنگپروا!... (شاه، عصی و بی‌تاب است. می گرد که: کوتاه کن، بدر سوخته غلامزاده! زودتر از ماوقع بگو تا توله‌هایت را یتیم نکرده‌ام!) و سگ شاه، دم تکان می دهد که: «اطاعت، جانم فدایت!... آن خارج از مذهب اعلیحضرت، از جهان که گوشه‌یی از خاک قبیله عالم است، خارج شد!» و شاه، دستهای خونالودش را درهم نهاده به کمر، بادی به غنقب، قدم‌زنان و هوم هوم کتان به

تیسمی دیوانه، دل و دندان های زردش را فاش می کند و می گوید: «فردا جنازه آن زندیق سیاسی ابا احترام تمام تشییع کنید. کار که تمام شد همه چیز را به حضرت ما خبر آورید!» در تذکره های متعدد، از قول شاه عباس که مردم فریبانه متظاهر به تشییع بود آورده اند که: «کسی نیست که مرا از دست این سنی نجات دهد؟ کسی نیست که این مغرور را بکشد؟» ولی معتقدات مذهبی «میرعماد»، آشکارا بر طریقتی علوی بود...

استنباط من همیشه این بود که در آن عصر استبداد و حکومت شمشیر، که در پناه تفرقه میان مردم به زندگانی کثیفش ادامه داده است، «میرعماد» می خواست آگاهانه نقشی همچون نقش «اقبال لاهوری» را به عهده بگیرد. و تا حدودی که مهلت یافت به وظیفه اش (ایجاد اتحاد و یگانگی میان شیعه و سنی و دیگر قشرهای اجتماعی) مخفیانه عمل می کرد. بالاخره تخصص و جست و جوی مداوم در تذکره ها و متون قدما مرا به سندی تکان دهنده و در عین حال شادبخش رسانید. و آن سخن محکم و مطمئن «میرزا حبیب اصفهانی» نویسنده دستور زبان فارسی و مترجم مشهور «حاجی بابا» نوشته جیمز موریر انگلیسی، و صاحب تذکره «خط و خطاطان» است. میرزا حبیب در آن سند با اطمینانی ناشی از آگاهی می گوید: «با این که در علت شهادت میرعماد روایات زیاد است اما حقیقت امر آنست که مرحوم میرعماد با غیرت دینی و حمیت اسلامی که داشت به قدر اقتضا در اتحاد اسلام و رفع اختلاف و مباحث دینی می کوشید و معتقد به از بین بردن شقاق فرعی و به وجود آوردن ملت واحد بود...»

دولت شاه، تعصب کورانه را به نام دین در میان مردم ترویج کرده است. شاه این بیماری جامعه را که هم از کاخ خود او نشأت می گرفت، بهترین وسیله یافت. و قضاوت شیعیان را تا به نفع خود جلب کند، میرعماد را به غلو در تسنن متهم کرد. بزرگترین قدرت زمانه با تمام زر و زورش چون پی برد که هرگز نتوانست هنرمندی تنها و بی دفاع را بخرد و از او شکست خورده است، ناجوانمردانه برای او پاپوش دوخت. خودکامه، یک بار دیگر ثابت کرد که واقعا قبله دودام است و هنوز هم «سلطنت» را می تواند ادامه بدهد. اما مردم اگرچه هنوز ماهیت شاه را - چنان که اوست - نمی دانستند، آن هنرمند بزرگ خود را می شناختند. به قول دکتر مهدی بیانی که حقی عظیم بر فرهنگ خوشنویسی دارد: «هیچ گونه دلیل یا قرینه ای به تسنن او در دست نیست. و در هیچ موضع (از آثار میرعماد) ندیدم که نامی از خلفای راشدین برده باشد. و اگر مناجات نامه منسوب به حضرت امیر را نوشته، خود را مشرف به کتابت آن دانسته...»^۲

شاه در پناه دسیسه های ناجوانمردانه موفق شد هنرمند آزادخواه بزرگ عصر خود را ناجوانمردانه به قتل برساند، اما اعتماد مردم را نتوانست به خود جلب کند. مشت قبله عالم باز شد، ولی بیخ اعلی حضرت نگفت...!

و حالا شاه عباس، با معشوقه ای دیگر سر بر بالینی از یرقو، یا نیمه غلطان در بستری از ایریشم چینی و ترمه یزدی، تنی دیگر به دشمنان مردم می افزاید و در آن سوی کاخ، پیکر تکه تکه زیباترین پسران ایران، غرقه خون در کوجه مقصودیک افتاده است. دریا! مقصود شاه به یک اشاره او برآمد، اگرچه آن شاهنشاه حقیقی، مقصود عقابهای آزاد، و محسود هنرفروشان دربار فساد، از مستند اسنادی به قله رهایی پر کشید. اما شاه، هرگز ندانست که مردم می دانند. او از خوشنویسی شاعر، و تنها، شکست خورده بود. آمد که خرد شدنش را مذبحخانه پشت جسد «میر» پنهان کند، تاریخ را رو در روی خود قرار داد. اکنون مدتی ست که ماجرای شاهنامه در اصفهان، دهن به دهن می گردد. و مایه شادمانی مردم است شاه عباس، از مقریانش کسی به منزل «میر» فرستاده بود. با هفتاد تومان برای او، که: شاهنامه به نستعلیق نویسد، برای حضرت ما، به کتابتی شاهانه و میر، هیچ نکفت. و شاه، سکوت میرعماد را پذیرش و رضایت فهمید. سالی گذشت. استاد بزرگ درین مدت صدها قطعه شاهکار آفرید، از متعالی ترین سروده های بی همتای شاعران ایرانی. اما رایگان یا به بهایی ناچیز به این و آن می داد. شاه، کسانی به خانه میر فرستاد که: قبله عالم به شما عنایت امر فرمودند آن شاهنامه که سال پیش سفارش فرمودیم به حضرت ما فرست! میر، هفتاد بیت از شاهنامه به نستعلیق میرعمادانه کتابت کرده بود که هر کلمه اش به تاج و تخت اعلی حضرت می ارزید. پاسخ داد: بگویند این هفتاد بیت در ازای آن هفتاد تومان! وجه شاه، بیشتر از این نمی توانست نوشت! و فرستاده پادشاه، پیغام میر و خطوط او را دل دل کنان به خدمت قبله آدمیگران آورد. اما ذات اقدس صفوی که عقلش در غیبتش بود، با عمل و پیام میرعماد از جا در رفت. او متفرعنی بزدل بود و کینه زهرآگینش از هنرمند مردم او را تا دیوانگی می کشانید. پادشاه بخشانیده، آن هفتاد بیت به خانه «میر» بازرس فرستاد. میرعماد بی اعتنا به خطر، که در خانه به شاگردانش رموز خوشنویسی می آموخت؛ بی درنگ دست به قیچی برد. آن صفحات گوهز نشان را به هفتاد سطر مجزا برید. و بریده ها به شاگردان اهداء کرد. آنان نه فقط شاگردان میر، که عاشقانه مرید او بودند. در لحظه، با نهادن یک تومان در برابر فرستادگان شاه - در ازای هر سطر - مبارزه استادشان را مبارزه همه

مردم ایران خواندند.^۳ مقربان حیرت زده شاه، با هفتاد تومان پول نقد - پاسخ مریدان میر به امیر - قلب شان در گلویشان با چشمانی چسبیده به پشت سر، دعاخوانان به سوی دژخیم پس رفتند. اعلی حضرت، دستها پس پشت نهاده، بی تابانه قدم می زد. اما چشمش که به هفتاد تومان افتاد، چنان به سکه قلبش فشار آمد که گویی پس افتاد. فشار قلبش را به دندانها منتقل کرد، و از شدت خشم به یک بشکه باروت مبدل شد. خواست که پیش از انفجار به منقل پناه ببرد اما دیگر دیر شده بود، دوام نیاورد. و حالا به جای شرمساری، عربده نکشد کی بکشد؟ و درست در همان لحظات خردشدگی سلامت ناپذیر بود که ترور آن پادشاه قلبها را، در چشم انداز حقیرش هدف نشانند. ذات حکومت او در استبداد و اعدام بود. میراثی به جا مانده از حکومتهای هزار ساله پیش از ظهور میرعماد تا شاهان صفوی. خوشنویسان ایرانی، هنر خود را با خون خود آبیاری کرده اند. بجز «ابن مقله» شیرازی الاصل، نابغه عالمگیر، که دست راستش را بریدند و زبانش را نیز، و به جا مانده اش را اعدام کردند؛ بسیاری دیگر را هم به سرنوشت او محکوم کردند. از آنها یکی شیخ نجم الدین مسعود «شکسته تعلیق» نویسنده بزرگ است که «اخلاق و محاسن آداب و لطف طبع و حدت ذهن اتصاف داشت و [در مقام قائم مقام سلطنت] در سرانجام امور ملکی و مالی غایت عدلت به جای آورد و در زمین دل رعایات تخم عاطفت و احسان می کاشت، به شروان رفت و در همان جا بعضی امرا وی را مسموم کردند.»^۴ حالا تو بگو که: این جنایت، در آستانه قرن دهم رخ داد و به شاه عباس (که از این گونه مملکت داری ها درسها آموخته بود)، نباید ریطش داد. اتفاقاً عمیقاً مربوط است: که من از سنت های حکومت های چند هزار ساله شاهنشاهی دارم می گویم و درس هایی که هر حکومت خودکامه ای برای همگان حاکم بعد از خود، میراث نهاده اند. سندی از صفویه بیاورم: «در آغاز این عهد، و درگیرودار نهضت سرخ کلاهان، یکی از حکمت شناسان و عالمان مشهور که در دوره پیشین زیر دست ملاجلال دوانی تربیت شده بود، یعنی قاضی کمال الدین میرحسین بن معین الدین حسینی میبیدی [و شاعر] متخلص به [منطقی] به سال ۹۱۰ هـ به علت سنی بودن به فرمان بنیانگذار دولت صفوی به قتل رسید. وی حکیمی مشائی بود ولی مانند استاد خود و بسی دیگر از متفکران عهد در شعر مذاق عرفانی داشت، از او چندین اثر به پارسی و تازی در منطق و حکمت و کلام و ادب بازمانده است.»^۵ این هم از پروراندن فرهنگ ملی از همان روزهای آغازین حکومت صفویان!...

و بنیانگذار حکومت صفویان نیز از پدران سیاسی اش انهدام و اعدام را آموخته بود: در

صفحه ۱۷۷ کتاب «مؤدب السلطان» آمده است که سلطان احمد شیخ اویس خطاط و مُدَب و نقاش به دست قره یوسف ترکمان در سال ۸۱۲ کشته شد. راستی، چرا بعض هنرمندان، شاعریا خوشنویس یا نقاش و موسیقیدان را می‌کشته‌اند؟ زیرا خلاف بعض دیگر، نه تنها خود را به قدرتهای حاکم به هیچ قیمتی نمی‌فروخته‌اند، که در پناه عشقی ژرف و زوال‌ناپذیر به میهن و مردم، با آنها مبارزه می‌کرده‌اند. در تذکره بسیار مهم «گلستان هنر» جملاتی گرانبها و روشنگر می‌توان خواند که شخصیت حقیقی میرعماد را به یاری آن می‌توان شناخت: «هم جلی و هم خفی را خوب می‌نویسد، خطش در ربع مسکون [چهار گوشه عالم] دوید... بعد از قتل خان مشارالیه در دارالسلطنه قزوین به کتابت و قطعه‌نویسی اشتغال دارند، و از خدمت و ملازمت سلطان محترز است.» بنا بر این، ذات و ماهیت میرعماد بزرگ به یاری تضادی آشتی‌ناپذیر از حقارت چاپلوسان و خودفروشی‌های رنگارنگ پادوها و کاسه‌لیسان درباری، برای همیشه مصون و پاک باقی ماند. متأسفانه هنرمندان بزرگی هم بوده‌اند که در برابر پول و مقام و موقعیت‌های ناپایدار، زانو زدند و تا حد «ملیجک فرهنگی» حکومت‌ها سقوط کردند. فی‌المثل، هم در کتاب گرانبهای «گلستان هنر» که در زنده بودن میرعماد نوشته شده بود، مطالبی عبرت‌انگیز و آموزنده درباره‌ی خوشنویس بزرگ «علی‌رضا عباسی» می‌خوانی: «شاه، ایشان [علی‌رضا عباسی] را از خان گرفته، ملازم خود ساختند. اکنون ده دوازده سال است که در ملازمت رکاب ظفر انتساب شاه کامبخش کامیاب در جمیع بورش‌ها و یساق‌ها اقدام دارند و از جمله قربان و مخصوصان پادشاه عالمیاند و گاهی به کتابت و قطعه‌نویسی اشتغال دارند و پیوسته در مجلس بهشت آیین و محفل خاص خلدبرین در سلك مقربان شرف اختصاص دارند و به تفقدات و انعامات و نوازشات بی‌غایات سرافراز و مفتخرند...» تملق و چاپلوسی و خود را به دربار شاهان و دم و دست‌گاه قدرتمندان جسیاندن، نوعی فرهنگ زیستن در اجتماع، و بی‌شک همانقدر که زاینده از تعلق به طبقه‌ی اجتماعی‌ست، شاید دو چندان از شخصیت و فهم و تلقی شخص از زندگانی و مستقیماً نشان دهنده‌ی ماهیت او در دوره‌ی بی‌ست که به چنین انحطاطی مبتلاست. حتی صاحب‌نظران و منتقدان خوشنویسی نیز که گاه خصال سازشگران را تردبان ترقی می‌دانسته‌اند و دوری از وابستگی به دربارها را دلیل نادانی و ضعف اخلاقی!! «مصطفی عالی افندی» در تذکره منظّمی «مناقب هنروران» می‌گوید: «اما شاه قولی نقاش در زمان سعادت نشان مرحوم سلطان سلیمان خان به ولایت روم آمد نقاشخانه مخصوص سرای عامره را برایش

پرداختند. حضرت سلطان سعادت‌مند ممالک ستان و سکندر توان اکثر اوقات برای تماشا بدانجا می‌رفت. روزانه صد آچه‌ی وظیفه برایش تعیین شد و بر زمره استادان بدایع بیشه سرافراز گشت. شاه قولی شاگرد آغامیرک، اگر چون هنر خود اخلاق پسندیده‌ی هم داشت، در زمان او بهزاد شهرت پیدا نمی‌کرد؛ و اگر نسبت به طبع دقیقش به جانب رعایت آداب ملوک نیز سالک می‌شد، در روزگار او کسی نام و رسم و نشان مانی خاک ریز را بر زبان نمی‌آورد.»

می‌بینید؟ خط‌شناسی با تجارب و دانش «مصطفی عالی افندی» نیز آن نقاش آزاده را ملامت می‌کند که چرا به رسم و رسوم چاپلوسی و مال‌اندوزی و جاه‌طلبی، تن نداده و در ازای آن همه امکاناتی که سلطان در اختیارش می‌گذاشت از بلند جایگاهش آسمان به طوبله اسیران شاه، لحظه‌ی سقوط نکرد و از شهرت و ثروتی که می‌توانست بهزاد و مانی و جهانی را پس بزند و در سایه خود قرار دهد گذشت تا از شرف هنر و هدف هنرمند نگذرد!...

□

اکنون، مردم که نیک دانسته‌اند آن هنرمند محبوبشان تقاضاهای جا برانه شاه عباس و خطر انتقامجویی او را هرگز از بشیزی بیشتر ندانست، و هیچکس بجز قبله عالم نمی‌تواند قاتل او باشد؛ از ترس گرفتار آمدن به خشم آن خون‌اشام، هنوز جرأت نکرده‌اند اعضای شهید عزیزشان را از کوچه این خاکدان پست برگیرند. اندامهایی بریده - گسسته از هم - که اگر آنقدر در کوچه یا بازارچه اصفهان می‌بود تا فاسد می‌شد؛ تعفن جسدش از تفرعن فاسد کننده شاه عباس و همه کسانش بیشتر بوی زندگی می‌داد!... هم از آن شب شوم است که کلمات خوشنویسان شاعر، حتی قلم و مرکب‌شان بوی خونی عطرآمیز می‌دهد، هنوز... «میرعماد» همچنان که خونش می‌جوشد و در آب و خاک اصفهان حل می‌شود تا همه جا بگسترند؛ چشمان گشوده‌اش منتظر یاران خود است.

انتظار از نخستین لحظه شهادت، از سر شب تا رسوایی روز.

و در این دقایق بلندتر از سال، آه!... هم بجز ماه، که حالا دیگر بالای سر او ایستاده بود و می‌گریست؛ از شاگردان وفادار و عاشقان بی‌شمارش، هیچکس، در کنار او نیست. تنها مگس‌روح گلگون علی پسر مقله شهید اول که خیره در سینه دریده میر، آرام و همنوای ماه، آن جا کنار او ایستاده است...

نخستین مردی که جرأت می‌کند آسیمه و دست بر سر زنان سراغ جسد هنرمند بزرگ بیاید، شاگرد ارشد یا خلیفه او ابوتراب اصفهانی‌ست. آن یگانگی از هم دریده را در وضعی می‌بیند که دشمن بیگانه با او چنان نمی‌کرد. (و جهانگیر،

پادشاه هندوستان از شهادت میرعماد تا شنید، افسوس کنان نالید: اگر زنده آن اعجوبه‌ی بی‌هتا را به من می‌دادند، هموزن او بهترین جواهرات کشورم را می‌دادم. و بیگانگان دیگر نیز، هرگز کمتر از او نگفتند.)

ابوتراب، چشم و لب به سرو سینه میر می‌نهد؛ می‌بوید و می‌بوسد و می‌موید. و ماه، در لکه‌ی ابر، بغض می‌کند. دل از چشمان خیره کننده میر نمی‌کند، می‌سرك می‌کشد ماه. در هر خانه که بسته بود، رو به بیرون یا به سمت حیاط پرتاب می‌شود. مردم آتش می‌گیرند. قلبها در چشمها، پرپر زنان، یکدیگر را صدا می‌زنند. یکی نالان و بغضش در گلو گره خورده رو به این و آنی که بی‌خبر از واقعه در کوچه می‌آیند، می‌گوید:

- «بیا بایک! ببین با چشمهای خود

چه خاکی بر سر ما شد، بیا بایک! بیا بایک!»

کسی دیگر از آن سومی زنده فریاد:

- «چه خاکی؟ بر سر کی؟ بر سر ما؟ با چه دستی؟ از چه می‌گویی؟

بگور و شترک، فرهاد!»

جوابش می‌دهد شیری یله در کوچه خونین:

«نگاهش کن! چه می‌رسی؟

پلنگ بیشه مردم به خون غلتیده، استاد است آن،

استاد...»

یکی دیگر: «بیا که کارشان را بی شرفها عاقبت کردند!»

زنی غمهای عالم در نگاهش، اشک، آتش - قطره قطره از تف آهش؛

امید خسته آن خفته در خون است و بانوی هنر

نام شریفش شهره آفاق:

«گوهرشاد» -

زند با مردم شهر از جگر فریاد:

ای خاموشیان از بیم این جلا! -

کجا بیهوده می‌بویید؟ امید پریر ما و شما اینجاست

دریده سینه‌اش را این... ببینید! این که غلطان خفته در خونش

نگاهش سوی ما غمخوار

امیر کاخ آزادی، به زیر سقف فقر و مهر و مردم

صد عمادست و

دل بیدار...

و موجودی مردی که می‌گفتند او را «پهلوان - بایک»

دو چشمش شعله‌ور از هوهوی خشمش

کنار پیر پاره پاره اش استاد،

و ناگه مثل صد بیشه پلنگ تیر خورده، از جگر

بباید ای نفس‌های وطن با من!

اگر شاه شما از دشنه‌های دشمن مردم به خون خفته‌ست،

اینک!

راه ما را می‌کند روشن -

جراغ خون استاد، آه گوهرشاد»

جگرهایی که شرحه شرحه چون فواره خون خدا
ریزد

به روی کاخ دشمن!

هان!-

ازین ره با من آییند

ای نفسهای وطن با من!...

طنین مردانه گریه خونین شان، مردم؛ به زادگاه
میر می رسد. بغض تندرها در آسمان قزوین، خیر
را منفجر می کند. قزوین، ناشنیده، واقعه را
می بیند، به شهید دل‌های بیدار. و این جا در مقتل
میر، دلشوره بی ناگاه، ابوتراب را به خود می آورد:
«نکند که گفتارهای دست آموز شاه، جسد میر را
گم و کور کنند؟!» برمی خیزد، نگاهی به اطراف
می اندازد، و با لبها و رخساری گلگون از خون،
میر عماد، بدن از هم گسیخته او را جمع می کند.
حالا او را گرفته بر سر دست، پنجه نیمه بریده
میر عماد بزرگ را می بوسد و نعره می زند. هنوز
گامی چند برنداشته که، کوچی به جنبش درمی آید.
هجوم مردم را می بیند و پا قرص می کند. و مردم،
گروه گروه، فشرده در هم موج برمی دارند. و چشم
چشم کنان به طرف ابوتراب، گردن می کشند و،
می توفند. جلومی آیند و چشم می درانند. و نعش
هنرمند بزرگشان را که بر دستهای شاگرد ارشدش
می بینند، چه گونه بگویم؟ چه قلبها که در
فریادشان به آسمان پاشید! انگار که منارجنبان را
تکان می دهند، نعره هاشان ستون عظیم صبحدم را
می لرزاند و آسمان را از ماه پیریده رنگ و
ستاره های رسیده می تکاند. کوچی از جوشش
مروارید غلطان، برق می زند. و کاغذ سیاه شده من
نیز...

اگرچه دیر، به مجالس ختم میر خواهند رسید؛
از تمام شهرها، جاده ها به سوی اصفهان می دوند.
زنان، پابرنه، چادر و چارقادی به سر، از سر نماز
تا وسط کوچی می دوند و باز می آیند و حق کنان
دم در خانه هایشان می ایستند، و بر سر و سینه زنان
لعنت می فرستند و ناسزاها حواله می دهند: «الهی
به خاک سیاه بنشین، ای روسفیدی ابن ملجم!
یزید عجم!» فغان و ناله هر خانه به خانه دیگر
سرایت می کند. اصفهان در چند دقیقه به نعره
زمین مبدل می شود، رو به آسمان. دستها رو به
آسمان. دلها در چشمها، تمام رنجهای پنهان مردم
از غم میر در نگاههایشان، جا به جا شدن دریاست
ایران، تکان می خورد. و پشت شاه می لرزد.
شهرها و مردم به سوگ می نشینند. نه همین کشور
میر عماد سیاه می پوشد، ممالک همسایه، همه،
مجالس عزا می سازند. این، غم میر است،
مصیبتی آسان نیست؛ امیر آزادگان را کشته اند.
از هر طرف که بگذری، امیر و خانی را می بینی که
دارد گردن می زند یا خط می فروشد و از مکتبی و
انجمنی، دکه و باجه بی ساخته است. اما میر عماد،
هنرمندی حکیم و عارف، مظهر اعتماد و آزادگی،
و در همه عالم یکی ست. و مردم این را دیگر، نیک

دانسته اند. دانسته اند که آن ارشد فرزندان نشان نه
فقط هنرمندی بی قریب، بلکه عماد کاخ آرزوهای
نجیب، مظهر مبارزه آنان با حکومت جاهل پرور
بوده است.

میر عماد، بر سر دستها، از اصفهان سفر
می کند. عیاران و جوانمردان، خاموش و خون در
چشم، او را قدم به قدم پاس می دارند. مردم، از
کرامت خون میر، امروز، دوباره «مردم» شده
است. دل‌های دردمند بی شمار، دیواری چالاک و
رخنه ناپذیر گرداگرد فرمانروای محبوبشان
برمی افزایند. شاه، که به تجلیل از کشته «میر»
تظاهر کرده است، بی می برد که اندیشه بودن او،
به هر قیمتی بر آوردنی نیست. مردم را می گذارد
عزیزشان را به خاک سپارند. و تا بفریذشان، خود
را بی شرمانه به سوگ «میر» نشسته می خواند. اما
در نهان، نقشه شکار خانواده و شاگردان وفادار او
را در سر می پروراند. جنازه میر، اصفهان را با خود
به پیش می برد...

با این همه، تشییع میر، شتابان، و زیر نظر عمال
شاه عباس، نه در شان عظمت وصف ناپذیر آن
بزرگ؛ به پایان رسید. اما میر عمادی دیگر تولد یافت.
و سایه عظیم تر از آن که زیسته بود. مردم می گویند
از حالا پیداست که گورستان «طوقچی»، زیارتگاه
اهل نظر و عاشقان هنر خواهد بود.

در گورستان، محشر به پا بود. حتی درختها
بریشان گیسو در بادی مویه کنان می گریستند. اما
ناگاه، میر عماد پلک از هم گشود. برخاست، پنجه
نیمه بریده اش را به سینه نهاد، رو به مردم تعظیم
کرد و گفت: «آنها قصد جان من نکردند.
خواستند دلی را که خانه خلل ناپذیر شما بود از
هم بدرند. اما شمار روح تاریخ و دل زندگی و معنای
زمانید. و من هم در آناری که عنایت «لطیف» و
مهر شما با دستهای من آفرید، زنده خواهم بود. از
شما می خواهم که بقای یکدیگر باشید. و این بیت
نظامی گنجوی را با صدای آسمانی تلاوت کرد:

جهان، جز عشق، محرابی ندارد

فلک، بی آب عشق، آبی ندارد...

لحظاتی در مردم چنان عمیق و عاشقانه
نگریست که ابدیت در چشمانش درخشید.
مرواریدی چند از مژگان بلندش به خاک فرو
غلنید. سالکان و جوانمردانی که نزدیکتر به او
بودند، شتابان به چشمه خاکی که جلوی پای میر
می درخشید، بوسه زدند و حق کنان چهره
می سودند. و اکنون، امیر عاشقان، هنرمند
دریادلان، در بالا بوشی سپیدتر از صلح؛ پا در گور
خود نهاد، و تیسیم کنان، در آغوش مادر آرمیده و
دیده فرو بست. و از لبه گور، کف خاکی که به
اشتیاق قدم میر از جای رفته بود، به روی سینه او
ریخت...

گوهرشاد^۱، دختر هنرمند میر عماد، با چهره بی
چنگ خورده، همچون فریادی خاموش بر خاک
پدر افتاده است. ابوتراب، در میان گیسوان

بریشان بلندش چون بید مجنون، سراپا در رهگذار
باد، بهتی دوزانو نشست. چشمی خیره به گور، و
دستی که نام میر را سیاه مشق وار بر خاک
می نوشت.

گویی هنوز، آن جا در کلاس میر، خاموش و
سردر خویش، نشسته است و مشق می کند. آن
روزها و سالها، اکنون دوباره جلو چشمش زنده
می گذشت. و از هر خاطره بی روشنتر، روزی که در
قهوه خانه نشسته بود. میر عماد و «رشید» را دید
که می گذرند. از خاطرش گذشت که اگر میر به آن
مقام و صفا که می گویند، رسیده است؛ به
قهوه خانه خواهد آمد. میر از قهوه خانه، به چندین
قدم گذشته بود. در دم، بازگشت، به قهوه خانه آمد،
کنار ابوتراب نشست. فنجانی قهوه نوشید، آرام و
سراپا مهر، برخاسته گفت: «در خانه ما هم از این
می توان نوشید...» و حافظانه بیرون شد. و همین
دیروز بود، انگار. به خود گفت: به یادت هست
ابوتراب آن دقیقه در قهوه خانه از هیبت

چگونه به خود لرزیدی، شرمزده و دلشده
روز بعد را، که دل در کف دست، اشک در چشم،
به خدمتش شتافتی؛ و در بالا خانه سردر
خانه او دوازده سال آزار به خلوت نشستی
سر در خویش و دست به زانوی
مشق؟ چندان که جای پایت بر گلیم، سوراخ
شده بود؟ ابوتراب، تاب نیاورد و چنگ در خاک
میر نهاد؛ مستی از آن برمی گرفت، به سر و روی
می پاشید و بر چشم می نهاد. دوازده سال، معتکف
بالا خانه میر بود، و همه می گفتند ابوتراب بوی
میر عماد را می دهد. و حالا بوی خاکش را هم
گرفته بود. و بوی خویش را، که از صبحدم بر
چهره اش دلمه بسته بود. خلیفه میر، اکنون
دیگرگون، برمی خیزد. می خواهد نعره بی چنان از
جگر برکشد که آسمان درهم شکند، اما بغضی
خونین در گلویش گره خورده است. هوش و
حواسش دیگر با او نیست.

انگار، در مجلس سماع مولانا ست. سر و
دستهایش، صلیب در آسمان، کهکشان را با خود
می چرخاند. و روشن و شعله ور، چون
بنات النعش؛ بر گور میر عماد می افتد، در کنار
گوهرشاد...

و آن سوی تر، در سایه درختی گیسو نهاده بر
خاک میر؛ مردی عظیم، خاموش و تابناک، چارزانو
نشسته است. دستها مشت کرده، هر مچ دست
نهاده بر سر زانویی، در مراقبه بی بلند، رفته است
انگاز. بوداوار. اشراقی او، در خطوط
سحرآمیزش زبانه زد خاص و عام، و خود
شهره عالم شده است. از نهان، خبرها دارد. و در
آن به خود فرورفتگی و روشن شدگی، شاه عباس
را می بیند که نقشه قتلش را با محرمانش در میان
می نهد. و می بیند نیز، که سه ماه در خانه بی
بی نشان، مخفی خواهد زیست. و تا بگوید که پنجه
میر، در پنجه مریدانش زنده است؛ هزار و پانصد

صفحه - بیش از دوازده بند کاغذ سمرقندی - هم در آن سه ماه، سیاه مشق خواهد کرد^{۱۱}. و خویشان و خواهرزاده‌های میر به مملکت روم خواهند گریخت. و خود، از دست شاه به هند پناه خواهد برد. شاهکارها در آن سرزمین نجیب خواهد آفرید.

به «زیب‌النساء» و «داراشکوه» فرزندان شاه جهان، و به دیگر عاشقان میر، نستعلیق خواهد آموخت.^{۱۲} و شاه جهان، مقام کتابداری خاصه سلطنتی به او خواهد سپرد، و... او که در این حالت، گویی بوداست که بازگشته است؛ خوشنویس بزرگ، شاگرد و خواهرزاده میر، عبدالرشید دیلمی «رشید» مشهورست. از «او»، به خود بازمی‌آید. دستها به دعا روبرو به آسمان برمی‌دارد. و قطرات اشکش، درخت گیسوبند - چتر گور میر - را روشن می‌کند.

برمی‌خیزد. ابوتراب و گوهرشاد را که یاران‌شان به کناری برده به سر و روی‌شان آب می‌زنند، از خطر می‌آگاهاند. اکنون ساعتی از ظهر گذشته است. دل از خاک استاد و پدر بر نمی‌دارند. کشان کشان، با چهره‌های زعفرانی و کبود از گورستان به خانه میری برندشان. خانه، سرد است و دیگر، فقط چهار دیوار. بادی غریب و مویان، در حیاط می‌پیچد. درها به هم می‌چورد. و نهالی که میرعماد با دست خود نشانده و گل داده بود، ناگهان سیاه شده است. آن‌جا در خانه میر، غروب، اصفهان را از هر روز دیگر زودتر کیود می‌کند. و ناگهان شب است.

در خانه میر، دیدارگاه مردمان به خود آمده، غوغاست. عیاری، از انتقام، از کشتن شاه سخن می‌گوید. عبدالرشید، افسوس‌کنان می‌گوید: خاموش! گروه گروه، به خانه میر می‌آیند و بیرون می‌روند. ماه، امشب نیمش گلگون و نیمش سیاه، تاروی درختی لرزان در حیاط، پایین آمده است. نوجوانی مبهوت ماه، پای درخت ایستاده، و می‌گرید. او «میرابراهیم» پسر استاد است، پاسی به سحر مانده، میرعماد به خواب ابوتراب آمد. به خلیفه خود گفت: «ترا! انگشت کوچک مرا به خاک نسپردی چرا؟...» ابوتراب، آشفته به شهادتگاه میر می‌شتابد. انگشتی کوچک، جدا شده از پنجه میرعماد که سرپای شاه عباس و دم و دستگاهش به آن نمی‌ارزید، همچنان در خاک خونالوده افتاده بود. او گریان و بوسه‌زنان بر آن، از خاک برش داشت ابوتراب، می‌بوسیدش همچون مهری که وقت سجده بر آن پیشانی می‌نهاد. زمین و زمان را پنجه‌یی خونالوده می‌دید و رو به سمتی از اصفهان ناسزا می‌گفت. گوهر گرانبها را به مدفن استادش برده به خاکش سپرد. گوهری افسونگر که به یک تاب و اشاره‌اش، حروف و کلمات خاموش را چنان بیدار می‌کرد؛ که وجود دل‌مدرده ترین بیننده‌ها، را از حرکت و توازن و شادی، سرشار.

مرده‌ها، اکنون در خاک آرمیده‌اند. اما تاریخ، شهیدان و قهرمانانش را هرگز به خاک نسپرده است. هریک از آنان، همچنان در شهادتگاهش افتاده آسمان را نگاه می‌کند. و هر که را آرمانه‌های انسانی و عشقی جاودانی، گرم می‌دارد؛ نیک می‌داند که شهیدان بزرگ تاریخ، هرگز نمرده‌اند. و پاک ماندگان اصفهان نیز، هر بار از آن کوچه می‌گذرند، صحنه قتل میر را به چشم خود می‌بینند، فریادهای او را می‌شنوند، در خون تبیدن او را می‌بینند، و چشمان گشوده او را روبرو به آسمان. چشمانش، دریای پایی‌های درین زمانه فراموش، که به یاد ما می‌آوردشان، خاموش. و هر پاک مانده‌یی که از آن کوچه می‌گذرد، یا خطی و کتیبه‌یی از او بر سردری می‌بیند، گریان در خود، با اوراز و نیازها دارد. و نوادری هستند که میر شانه به شانه آنها راه می‌رود. و از او پاسخها می‌شنوند. و من خود که از جهان، همین فقط دلی دارم، این داستان را نه فقط به گواهی تاریخ نوشته‌ام؛ که هم به «الحمد او»^{۱۳} سوگند از دمی که میر از خانه با بیرون نهاد، تا لحظه لحظه آن جنایت شاهانه را تاکنون سه بار به خواب دیده‌ام. و می‌دانم که این خوابها دست از سرم بر نخواهد داشت. و خوشا بیداری‌هایی که کرامت این خوابها به روح مجروح این عاشق میرعماد، عنایت کرده است.

شاه عباس، گریزان از خشم و نفرت فزاینده مردم، با ملازمانش به قصد شکارگاه، سحرگاهی تاریک از قصرش پای بیرون نهاد. هنوز ننشسته بر اسب، به زبان آورد: «تا هوا تاریک است، مقتل میر به ما نشان بدهید!» هنوز در اصفهان بود که وزیر مخصوص، به او می‌گوید: «قیله عالم به سلامت! این همان کوچه‌یی است که آن استاد خطاکار را...» شاه که ناگاه، رنگ از چهره‌اش پرید، پرسید: «کجای کوچه؟...» شنید: «آن‌جا، جانم فدایت! سر آن پیچ...» و تا ببرد و بشنود، به بیست قدمی شهادتگاه میر رسید. بود. هراسان و مردد می‌رفتند. شاه عباس از دور، لکه‌یی سپید بر فراز آخرین مناره بلند اصفهان دید که بزرگ و بزرگتر می‌شد. ناگاه، میرعماد را دید که آن‌جا سر پیچ کوچه بازار، در خاک و خون افتاده، تبسم کنان به شاه می‌نگریست. بالاپوش و پیراهن میر، پاره پاره و درهم تابیده؛ و گیسوانش بر صفحه خون، نقشی تابان و شگفت؛ چنان بود انگار که پنجه سرنوشت، سیاه مشقی حیرت‌انگیز بر ابر و بادی از خون رقم زده است...

این مقله شهید، خوشنویس نابغه، با دست بریده از آرنج، خیره در سینه دریده میر، کنار او ایستاده بود. و چون به دستور محمدبن مقتدر (الراضی بالله) زبانش را هم در زندان بریده بودند و نمی‌توانست سخن بگوید؛ - روبرو میر - با دست چپ به حضور نامبارک شاه اشاره کرد. میرعماد،

برخاست و با تبسمی پیر و زمندانه رو به شاه، اما با چشمانی نگران در کوچه‌ها و خانه‌های اصفهان، دست در دست ابن مقله به سوی راه شیری عروج کرد... و شاه عباس که چهره پنهان کرده در دست‌ها از لای انگشت‌هایش نگاه می‌کرد، هراسان و لرزان از اسب سیاهش به زیر افتاد...

منابع و توضیحات:

۱- میرزا حبیب اصفهانی، تذکره خط و خطاطان، ترجمه رحیم چاوش اکبری، ص ۱۴۱، انتشارات مستوفی تهران، چاپ اول بهار ۱۳۶۹

۲- دکتر مهدی بیانی، شرح احوال و آثار خوشنویسان، جلد دوم، صص ۵۲۹ و ۵۳۰، چاپ دوم زمستان ۱۳۴۳ انتشارات علمی.

۳- همان مأخذ، ص ۵۲۶

۴- همان مأخذ، جلد چهارم، ص ۱۲۸۲

۵- دکتر ذبیح‌الله صفا، تاریخ ادبیات در ایران، جلد پنجم - بخش اول، انتشارات فردوس، ۱۳۴۶ تهران.

۶- قاضی احمد منشی، گلستان هنر، به تصحیح احمد سهیلی خوانساری، کتابخانه منوچهری، ص ۱۲۱، چاپ سوم ۱۳۶۶.

۷- همان مأخذ، ص ۱۲۵.

۸- مصطفی عالی افندی، مناقب هنروران، ترجمه دکتر توفیق. ه. سبحانی، از انتشارات سروش چاپ اول ۱۳۶۹ تهران، ص ۱۰۵.

۹- دکتر مهدی بیانی، همان مأخذ شماره ۲

۱۰- همان مأخذ، جلد سوم ص ۵۹۴

۱۱- همان مأخذ، جلد سوم صص ۳۹۴ و ۳۹۵

۱۲- همان مأخذ، ص ۳۹۳

۱۳- مشهورترین قطعه خط میرعماد، که در اندازه‌های گوناگون نوشته بود. بهترین آن‌ها که بیشتر چاپ شده است و تاریخ ندارد، به نظر من با توجه به شیوه مشخص آن که آخرین مرحله تجربه‌اندوزی‌های او و آغاز شکوفاترین مرحله هنر اوست باید متعلق به یکی از سال‌های ۱۰۱۷ یا ۱۰۱۸ باشد.

۱۴- از قاجاره ترور میرعماد تذکره‌های فارسی به قلم نویسندگان غیر ایرانی نیز استادی به دست داده‌اند از جمله «مولوی محمد مظفر حسین صبا» در تذکره شیرین خود به نام «روز روشن» نوشته است: «شاه به استماع این سخن، از غضب برافروخت و بر زبان راند که کیست تا این سنی را بکشد؟ مقصود مسگر نام از ملازمان شاهی در اثنای راه به کمین‌گاه نشست، دم صبح که میر به حمام می‌رفت آن وخیم‌العاقبه شهیدش نمود. عزیزان میرعماد جلالی وطن گزیده به حضور قیصر روم دادخواه شدند. سلطان روم، عساکر نصرت مآثر بر شاه عباس کشید و در این معرکه زائد بر صدهزار از اهل ایران به قتل رسید. (ص ۵۶۷ روز روشن).

۱۵- در جای دیگر تفرعن ابلهانه شاه عباس را در بی‌نی سروده خود شاه عباس چنین نقل کرده است: «ذات ما را نرسد نقص ز انکار حسود که نسب‌نامه ما مهر نبوت دارد!» (ص ۵۲۰)